

شوق دریای

~~شوق دریای~~
~~شوق دریای~~
~~شوق دریای~~

حیرت موج می سپید به دست و پاهای جگر؟
که می آغوشند در آغوشی دریای
در رفت کاج ساحل
با هزاران لوزن کبرش
پرند ابراهیم پاره را آرام می دوزد
چو بسوزد شوق از دور
ستونی از طلا
دریای آبی را
دید با آسایش بویند
و در آغوشی هر موجی
تن لرزنده خورشید می کوزد

شوق بالای دریای
همچو صحرای شقایق است
ور از مستی جاوید
ز نور آفتاب جاودان پدید است
چو بسوزد شوق از دور
کاکائوئی - دختر مرغی دریای!
که بی آرام و زنیاشی
بیفتی فارغ از درد و غم در سحر دریای
به آزادی تو رنگ آیدم
که گسوده است در زویرت سحر دریای
نداری باکی از تنهایی و تو باخت

که در پیش تو راه آسمان باز است
در از هستی است پرواز و پرواز است ...

چو خورشید در شان درین دریا گوید بستان
به لوی جستجویی تو

بگریز بر پهنای دریا را

شوی ای مرغ کوچک
همچو آن کودک

که در ساحل دور خندان

که جوید آفتاب صبح فرزداران

× × ×

۱۳۴۹

فرمان

→